

استقبالی از غزل میرزا عبدالقادر بیدل

محمد ولی الحق انصاری*

کشم انتظار تو شعر تر به دل تپیده من درآ
ز جهان فکر به سینه ام، چو غزال دشت ختن درآ
شده ای به مدرسه رد اگر، به مقام دار و رسن درآ
نه عباست زینت جسم تو، غم آن مخور، به کفن درآ
غم جاودان! ندهند جا اگرت، به سینه من درآ
در دُرُج دل بگشوده ام، تو به کان لعل یمن درآ
به شعاع مهر سخنوری ز من دریده جگر بگو
که چمان چمان به ادا گهی به سیاه خانه من درآ
بنمای شاهد شعر من! رخ دلگشا به هر انجمن
به میان اهل زبان و فن لب خودگشا، به سخن درآ

* استاد بازنشسته فارسی دانشگاه لکهنو، لکهنو.

پروفسور محمد ولی الحق انصاری، هم ادیب و استاد برجسته ادبیات فارسی دانشگاه است و هم شاعری نکته سنج و هم انسانی شریف و مبادی آداب و سلوک انسانی. پلکان ادبیات اگر سه زینه داشته باشد، آن که به دستور زبان فارسی تسلط یافت بر پله نخست می ایستد و آن که در نثر فارسی خبره شد، اندکی بالاتر در زینه دوم قرار می گیرد و آن که توانست به شیوایی، به فارسی شعر بسراید، ارج و مقامی بالاتر می یابد و در بالاترین پله می ایستد. اگرچه شاعر این غزل را داعیه برابری با شاعر بزرگی چون بیدل در سر نیست و ما نیز به تفاوت این دو معترفیم، اما سهم ادیب و شاعر ارزنده سرزمین هند - پروفسور ولی الحق انصاری - در روشن نگه داشتن چراغ فارسی در این سرزمین سهمی ست بزرگ و قابل اعتنا. می توانستیم این شعر را در پایان مجله و بعد از مقالات بیاوریم، اما به حرمت استاد و به حرمت شعر و به حرمت بیدل، در جایگاه خود و پیشتر از بسیاری از مقالات دیگر می آید، تا بدانیم و بدانند که شعر، بالاتر از نثر می ایستد و گل ترین گل این گلستان، شعر است. (قند پارسی)

ز هلاک کردن بیکسان، شده‌ای تو پیکر بی‌روان
 به‌تنی که گشته تهی ز جان، نسزد قبا، به کفن درآ
 ز درون خانۀ آرزو برسد پیام که زود رس
 نکنند بهر تو باز اگر، در بسته را بشکن، درآ
 به جهان فتنه و شر اگر غم و درد هست متاع تو
 اگر تو هوای خلود هست به‌دیوار و دار محن درآ
 به سراغ خضر، چه می‌روی، پی زندگانی تا ابد
 چو دیوار، تیره و تار شد، ز ره مدارج فن درآ
 به‌خُص صبیح غزال من نرسیده‌ای تو گر ای نمک
 بگشاده سینۀ تنگ من به‌دلیم، به‌ریش کهن درآ
 بشنو «ولی»! که چه گویدت وطن تو، لکهنو مهربان
 تو که دور گشته ز دیده‌اش، به‌کنار مام وطن درآ
 بسرای شاعر فکر و فن! نه کم است میهن از چمن
 چو بهار، بلبل نغمه زن، به‌نشیمت، به‌چمن درآ

غزل میرزا عبدالقادر بیدل

ستم است اگر هوست کشد که به‌سیر سرو و سمن درآ
 تو ز غنچه کم نشکفته‌ای، در دل‌گشا، به‌چمن درآ
 پی نامه‌های رمیده بو، میسند زحمت جستجو
 به‌خیال حلقۀ زلف او گرهی خور و به‌ختن درآ
 نفست اگر نه فسون دمد، به‌تعلق هوس جسد
 زه دامن تو که می‌کشد که در این رباط کهن درآ
 هوس تو نیک و بد تو شد، نفس تو دام و دد تو شد
 که به‌این جنون بلد تو شد که به‌عالم تو و من درآ
 غم انتظار تو برده‌ام، به‌ره خیال تو مرده‌ام
 قدمی به‌پرسش من گشا، نفسی چو جان به‌بدن درآ

چو هوا به هستی مبهمی، به تأملی زدهام خمی
 گره حقیقتِ شبنمی بشکاف و در دل من، درآ
 نه هوای اوج و نه پستی‌ات، نه خروشِ هوش و نه مستی‌ات
 چو سحر چه حاصلِ هستی‌ات، نفسی شو و به سخن درآ
 چه کشی ز کوشش عاریت‌الم شهادتِ بی‌دیت
 به بهشتِ عالمِ عافیت در جستجو بشکن، درآ
 به کدام آینه مایلی که ز فرصت این همه غافل
 تو نگاهِ دیده‌بسملی، مژده واکن و به کفن درآ
 ز سروشِ محفل کبریا، همه وقت می‌رسد این نوا
 که به خلوتِ ادبِ وفا ز درِ برون نشدن درآ
 به در آی بیدل از این قفس، اگر آن طرف کشدت هوس
 تو به غربت آن همه خوش نه‌ای که بگویمت به وطن درآ